

پایان‌های خوش

نوشته‌ی: مارگارت اتوود

ترجمه: آراز بارسقیان

جان و مری همدیگر را می‌بینند.

بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

اگر انتظار پایانی خوش را دارید، الف را بخوانید.

الف)

جان و مری عاشق هم می‌شوند و ازدواج می‌کنند. هر دو کارهای با ارزش و پردرآمدی دارند که هم مهیج است و هم چالش‌برانگیز. خانه‌ی زیبایی می‌خرند. قیمت خانه‌شان بالا می‌رود. عاقبت وقتی از عهده‌ی مخارج زندگی برمی‌آیند، صاحب دو بچه می‌شوند که خود را وقف‌شان کنند. بچه‌ها خوب بزرگ می‌شوند. جان و مری روابط جنسی مهیج و چالش‌برانگیزی دارند و دوست‌های خوبی در اطراف‌شان هستند. با همدیگر به سفرهای خوشی می‌روند. آن‌ها بازنشسته می‌شوند. هر دو علایقی دارند که هم مهیج است و هم چالش‌برانگیز. عاقبت فوت می‌کنند. و این پایان داستان است.

ب)

مری عاشق جان می شود ولی جان عاشق مری نمی شود. او فقط از بدن مری برای رفع نیازهای خودخواهانه‌ی خودش استفاده می کند و نفسش کمی ارضا می شود. جان هفته‌ای دو بار به آپارتمان مری می رود و او برایش شام درست می کند، شما متوجه می شوید که او حتا برایش ارزش دعوت شدن به شامی بیرون از خانه را هم ندارد، و بعد از این که شامش را می خورد با مری حال می کند و بعدش می گیرد می خوابد، مری هم ظرف‌ها را می شوید تا جان فکر نکند که او با آن همه ظرف کثیف دور و ورش نامرتب است، و بعد ماتیکش را از نو می زند تا وقتی جان از خواب بیدار شود او خوش به نظر بیاید، ولی وقتی او از خواب بیدار می شود حتا توجهی به مری نمی کند، بلکه جوراب و شلوار و پیراهن و کروات و کفشش را می پوشد، دقیقن برعکس آن ترتیبی که از تنش به در آورده بودندشان. او حتا لباس‌های مری را از تنش در نمی آورد بلکه خودش آن‌ها را در می آورد، مری وانمود می کند مرده‌ی این است که خود لباس‌هایش را در آورد، نه به خاطر این که از سکس خوشش می آید، از سکس خوشش نمی آید، بلکه می خواهد جان فکر کند که خوشش می آید، چرا که اگر زیاد انجامش دهند جان به او عادت می کند، به او اعتماد می کند و با هم ازدواج خواهند کرد، ولی جان بدون شب‌به‌خیری از خانه خارج می شود و سه روز بعد ساعت شش سر و کله‌اش پیدا می شود و همه چیز از نو تکرار می شود.

مری خسته می‌شود. گریه چهره‌ی شما را خراب می‌کند، همه این را می‌دانند، مری هم می‌داند ولی نمی‌تواند جلوی اشکش را بگیرد. همکارهایش متوجه قضیه می‌شوند. دوستانش بهش می‌گویند که جان موش است، خوک است، سگ است، به دردش نمی‌خورد، ولی مری باور نمی‌کند. در عوض فکر می‌کند درون جان، جان دیگری است که خیلی مهربان‌تر است. این جان دیگر روزی آشکار خواهد شد، چون پروانه‌ای از پيله‌اش، مانند آدمک جعبه‌ی موسیقی، یا چون هسته‌ی یک آلو، البته اگر جان اول به اندازه‌ی کافی چلانده شود.

بعد از ظهری جان از غذا می‌نالد. تا به حال این کار را نکرده بود. مری آزرده می‌شود.

دوستانش بهش می‌گویند جان را در یک رستوران با زنی به نام مج دیده‌اند. با این همه این مج نبود که به مری شوک وارد کرد، خود رستوران بود. جان هیچ‌وقت مری را به رستورانی نبرده بود. مری تمام آسپین‌ها و قرص‌های خوابی را که می‌تواند پیدا کند، جمع می‌کند و با نیم لیوانی شراب همه را بالا می‌رود. شما حتا از این که او عوض ویسکی از شراب استفاده کرده، می‌توانید متوجه شوید که چطور زنی است. یادداشتی برای جان می‌گذارد. که امیدوار است او پیدایش کند و به موقع به بیمارستان برساند و از رفتارش نادم شود و بعد با هم ازدواج کنند، ولی این اتفاق نمی‌افتد و مری می‌میرد.

جان با مچ ازدواج می کند و همه چیز مثل اتفاقات قسمت الف به پیش می رود.

پ)

جان که مرد میان سالی است، عاشق مری می شود و مری که فقط بیست و دو سال دارد، دلش به حال او می سوزد، چون جان نگران کم مو شدن خودش است. او با این که می داند عاشقش نیست، با جان می خوابد. با او سر کار آشنا شده است. مری عاشق آدمی به نام جمیس است، او هم بیست و دو ساله است ولی هنوز برای تشکیل زندگی آماده نیست.

جان درست نقطه‌ی مقابل اوست: مدت‌هاست وارد زندگی شده و همین موضوع آزارش می دهد. جان کاری مشخص و ابرومندانه دارد و در کارش آدم موفق است، ولی مری جذبش نمی شود، او جذب جیمزی می شود که یک موتورسیکلت دارد و کلکسیونی عالی از صفحه‌های موسیقی. ولی جیمز اکثراً سوار موتورش است و آزاد برای خودش می چرخد. آزادی برای دخترها فرق می کند، پس در آن مواقع مری بعد از ظهرهای پنج‌شنبه را با جان می گذراند. پنج‌شنبه تنها روزی است که جان می تواند آزاد باشد.

جان با زنی به نام مج ازدواج کرده است و آن‌ها دو فرزند دارند، و یک خانه‌ی زیبا که درست قبل از گران‌شدن قیمت خانه آن را خریده‌اند و زمان‌هایی که وقتی دارند، هر دو علایقی دارند که آن‌ها را هم مهیج می‌دانند و هم چالش‌برانگیز. جان به مری می‌گوید که او برایش چقدر مهم است، ولی نمی‌تواند همسرش را رها کند، چرا که به هر حال تعهد، تعهد است. او بیش از حد لزوم به این موضوع تکیه می‌کند و برای مری خسته‌کننده می‌شود، ولی آدم‌های مسن می‌توانند چیزها را سرگرم‌کننده کنند، به خاطر همین در کل به مری خوش می‌گذرد.

روزی جمیز با موتورش سر و کلاهش پیدا می‌شود، با خودش گرس درجه یکی می‌آورد و آن دو چنان نعشه می‌کنند که حتا نمی‌توانی تصور کنی و نمی‌فهمند چطور کارشان به تخت‌خواب می‌کشد. همه چیز خیلی زیرپوستی می‌شود، ولی ناگهان جان که کلید آپارتمان مری را دارد از راه می‌رسد. آن دو را می‌بیند که نعشه و در آغوش هم هستند. با توجه به مج، او اصلن در جایگاهی نیست که بخواهد حسادت کند، ولی بدون شک خیلی ناامید و مأیوس شده. درنهایت او مردی میان‌سال است که طی دو سال آینده مثل تخم مرغی کچل می‌شود و تحمل این را ندارد. او اسلحه‌ای می‌خرد، گویی برای تمرین تیراندازی — این جا کمی پیرنگ داستان متزلزل می‌شود ولی بعدن بهش می‌پردازیم — و به آن دو و خودش شلیک می‌کند.

پس از یک سوگواری درخور و مناسب، مج با مرد فهمیده‌ای به نام فرد ازدواج می‌کند و همه‌ی اتفاقات قسمت الف تکرار می‌شود، فقط با این تفاوت که اسامی عوض شده‌اند.

ت)

فرد و مج مشکلی با هم ندارند. آن‌ها به خوبی زندگی می‌کنند و هر مشکل کوچکی را که پیش می‌آید به راحتی حل می‌کنند. ولی خانه‌ی زیبای آن‌ها کنار ساحل است و روزی موج بزرگی بر سرشان خراب می‌شود. قیمت خانه کم می‌شود. بقیه‌ی داستان درباره‌ی این است که موج چه ضررهایی به آن‌ها می‌زند و آن‌ها چگونه از طوفان دریا فرار می‌کنند. با این که صدها نفر غرق می‌شوند ولی فرد و مج با تقوا و شاکر هستند، و به زندگی‌شان، همچون زندگی در قسمت الف، ادامه می‌دهند.

ث)

بله، اما فرد بیماری قلبی دارد. بقیه‌ی داستان درباره‌ی این است که تا وقت فوت فرد، چقدر آن‌ها همدیگر را خوب درک می‌کنند و با هم مهربان هستند. بعدش تا پایان قسمت الف، مج خودش را وقف امور خیریه می‌کند. اگر شما دوست دارید اسمش می‌تواند «مج»، «سرطان»، «گناهکار و گم‌گشته» و یا «نگهبان پرندگان» باشد.

ج)

اگر فکر می کنید این ها خیلی بورژوا بازی است، جان را فردی انقلابی بگذارید و مری را مأمور ضد جاسوسی کنید و ببینید تا کجا می توانید پیش روید. یادتان باشد که این جا کانادا است. شما در نهایت داستان را با قسمت (الف) تمام خواهید کرد، حتا اگر در میانه ی داستان حماسه ای مهیج و جنجالی از عشق داشته باشید یا وقایع نگاری ای از زمان حال.

باید قبولش کنید، هر چقدر هم که منحرف شان کنید، پایان ها یکسان اند. فریب پایان بندی دیگری را نخورید، آن ها تمام شان جعلی هستند، چه اگر عامدانه و با بداندیشی جعل شده باشند و چه اگر با نیروی خوش بینی بیش از حد پیش رفته باشند، البته اگر زیاد هم در دام احساسات گرایی گرفتار نباشند.

تنها پایان بندی معتبر و صحیح همین است که این جا می آید:
جان و مری می میرند. جان و مری می میرند. جان و مری می میرند.

از پایان بندی ها زیاد گفتیم. شروع ها معمولن بهتر است. آدم های خبره می دانند چطور این میان ماجرا را کش دهند، چرا که سخت ترین بخش کار همین جا است.

این تقریباً تمام چیزی است که می‌شود درباره‌ی پیرنگ داستانی
گفت، که در اصل همان اتفاقی پس از اتفاقی دیگر است، یا همان خب
بعد، خب بعد و خب بد.
حالا به این فکر کنید: چرا و چگونه؟